

مقدمه

دلیورنس^۱، اکلاهاما، زمان حال

درد همچون شوکی الکتریکی در سراسر بدن اولین^۲ پیچید و عضلاتش را سفت و منقبض کرد. در همان اثنا فریاد کشید و اشک‌های خون‌آلود از صورتش جاری شد. به رید^۳، شوهرش نگاه کرد و التماس وار گفت: «بهم قول بده.»

رید دست او را محکم گرفت. با این حال دستکش‌های لاستیکی لباس محافظش مانع تماس فیزیکی گرمی می‌شد که آرزویش را داشت.

پرسید: «چی؟ چه قولی بدم؟»

دیدن اولین در این وضعیت تقریباً غیرقابل تحمل بود، اما اگر زمانی برای قوی بودن و نشان دادنش وجود داشت، همین حالا بود. همسرش مدام بیهوش می‌شد و وقتی به هوش می‌آمد، اغلب ناله می‌کرد یا حرف‌های نامفهوم می‌زد.

در حالی که موج دیگری از درد بدن اولین را فرا می‌گرفت، نالید: «هانا!^۴»

رید سعی کرد احساساتش را پنهان کند: «هانا چی؟»

اولین دندان‌هایش را بهم فشرد و با تمام قوتش گفت: «ازش محافظت کن.»

«البته، هر کاری براش می‌کنم...»

DELIVERANCE^۱

Evelyn^۲

Reid^۳

Hannah^۴

اولین دست رید را گرفت و او را به طرف خودش کشید: «هر کاری. میفهمی چی میگم؟» او به چشم‌های خون‌آلود اولین خیره شد. این یکی از نشانه‌های ویروس H5N7 ، یا آنفلوآنزای سگ که دلیل منشأ آن از سگ‌ها بود، به این نام شناخته شده بود. آنفلوآنزای سگی نه ماه پیش در مکزیک ظاهر شد و با سرعت در سرتاسر جهان پخش شد. چیزی که ابتدا شبیه به آنفلوآنزای خوکی بنظر می‌رسید، ولی بعد مشخص شد که برای میزبان کشنده‌تر است و هشتاد و هفت درصد مبتلایان را ظرف یک هفته پس از ظهور اولین علائم می‌کشد.

شدت ویروس در ابتدا قدرت‌های جهانی را گرد هم آورد تا در مقابل آن چاره‌ای بیابند، اما این همکاری خیلی زود از بین رفت و جنگی بین چین و ایالات متحده آغاز شد. مقابله با ویروس به خودی خود سخت بود؛ و حالا هم یک جنگ جهانی به آن اضافه شد و دنیا را به آشوب کشانده بود. پس از شش ماه جنگ، چین در آستانه شکست بود و ایالات متحده به پیروزی نزدیک می‌شد.

رید بیشتر از هر چیزی دوست داشت پوست اولین را لمس کند و او را در آغوش بگیرد، اما لایه‌های ضخیم لباس محافظش مانع او می‌شد.

ناگهان بدن اولین روی تخت شل شد، چشمانش به طرفی چرخید و شروع به لرزیدن کرد. رید با دیدن آن صحنه گفت: «اولین؟» و با وحشت تماشاگر تبدیل شدن لرزش به تشنج شدید بود. چرخید و فریاد زد: «کمک کنید، خواهش میکنم، یکی کمک کنه!» اما هیچکس در اتاق درمانگاه حاضر نشد. «لطفاً، یکی...!»

دست اولین از دستش رها شد و نظاره کرد که او بی‌حال و بی‌حرکت روی تخت ولو شده و فقط حرکت جزئی قفسه سینه اش نشان می‌داد که هنوز زنده است.

رید زمزمه کرد «او؟»

زنی با لباس محافظ سفیدی که لکه‌دار شده بود و نشان صلیب سرخ روی سینه داشت وارد اتاق شد و گفت: «آقای فلین^۵، وقتشه.»

رید سرش را بلند کرد؛ آن پرستار را قبلاً هم دیده بود و بلافاصله او را شناخت. با صدای گرفته گفت: «نه، داشتم باهاش حرف می‌زدم.»

دو مرد دیگر با لباس محافظ همراه با برانکارد چرخ‌داری در آستانه در ظاهر شدند. پرستار گفت: «متاسفم، آقای فلین، اما شما قوانین رو می‌دونید. حالا وقت بردنش رسیده.»

«خواهش میکنم، شاید بیدار شه. فقط می‌خوام یکم بیشتر باهاش باشم.»

پرستار به سمتش رفت و گفت: «قوانین رو می‌دونی. این بهترین کاری که میشه برای اون و بقیه ماها تو دلیورنس انجام داد.»

مردها وارد اتاق شدند. بدون توجه به رید، بالا و پایین تخت اولین ایستادند. پرستار دستور داد: «می‌تونید ببریدش.»

آنها با ملایمت بدن شل و بی‌حال اولین را روی برانکارد گذاشتن و او را از اتاق بیرون بردن. رید پرسید: «حالا چی میشه؟»

«اون رو به یه بخش دیگه میبریم، اول یه آرام‌بخش بهش می‌زنیم، بعد هم...»

رید حرف او را قطع کرد و گفت: «نمی‌خوام جزئیات رو بدونم، فقط بهم بگو که رفتارتون باهاش انسانیه.»

«می‌تونم بهت اطمینان بدم که دیگه درد نمیکشه. حالا اگه اجازه بدین، چند تا بیمار دیگه هم هست که باید بهشون رسیدگی کنم.»

رید گفت: «اما مطمئنم که خوب نمی‌شه؟ چون من خوب شدم.» این را یادآوری کرد چون خودش هم به آنفلوآنزای سگی مبتلا شد ولی زنده ماند.

پرستار گفت: «آقای فلین، اگه یادتون باشه، علائم شما هیچ‌وقت تا به این حد پیشرفت نکرد...»

«کی می‌تونم جسدش رو تحویل بگیرم؟»

«فردا، اواخر روز، الان خیلی شلوغه.»

شنیدن کلمه شلوغ، تصاویری از بدن‌های چیده شده که در انتظار بررسی بودند را به ذهن رید آورد. «می‌تونم برم؟»

پرستار گفت: «البته، تو مراحل ضدعفونی رو می‌دونی. لطفاً مطمئن شو که دقیقاً طبق اون‌ها عمل کنی.» و به سمت در رفت. سپس مکث و گفت: «آقای فلین، خودت رو خوش‌شانس بدون، چون تو ازین ویروس مصونی.»

رید می‌خواست جواب تندی بدهد اما تصمیم گرفت تعاملش را در همان حد نگهدارد. اما چطور ممکن بود کسی در این شرایط فکر کند که او خوش‌شانس است؟ او تازه زنش را از دست داده بود، مادر تنها فرزندش. آینده‌ها در این دنیا چه می‌شد؟ آینده‌ای که حالا بدون مادرش بود.

او با اندوه از راهروی شلوغ درمانگاه گذشت و وارد اتاق ضدعفونی شد. با دقت مراحل سخت را طی کرد و خیس و برهنه اما تمیز و عاری از ویروس از طرف دیگر بیرون آمد. لباس پوشید و از ساختمان خارج شد و چشمش به آفتاب ظهرگاهی در آسمان افتاد. به آسمان آبی بی‌ابر خیره شد و عجیب بود که در هر روز دیگری درباره زیبایی آن نظر می‌داد، اما حالا به نظر می‌رسید پیدا کردن چنین کلماتی غیرممکن است. او در خیابان به سمت مهدکودک قدم زد. حالا فقط می‌خواست هانای شش ماهه را در آغوش بگیرد. از کنار یک کافه رد شد و نگاهی به مشتریانی انداخت که دور تلویزیون جمع شده بودند. با کنجکاوی وارد آنجا شد تا ببیند چه چیزی اینقدر برای آن‌ها جالب است.

روی صفحه تلویزیون خبرنگاری با عجله صحبت می‌کرد «واشنگتن دی سی و نیویورک مورد حمله قرار گرفته‌اند. درباره شهرهای دیگر خبری نداریم، اما می‌تونیم تأیید کنیم که...» صفحه خاموش شد.

زنی با ترس فریاد زد: «چی شد؟»

رید نیازی به دیدن بیشتر نداشت؛ می‌دانست چه اتفاقی افتاده است. برگشت و بیرون رفت. حالا به نظر می‌رسید که نه تنها همسرش را از دست داده بود، بلکه خود دنیا هم در آستانه نابودی کامل بود. او در خیابان دوید و از کنار مردم پریشانی عبور کرد که حالا متوجه شده بودند اتفاق وحشتناکی در شرق افتاده است.

خودش را جلوی مهدکودک رساند و وارد لابی شد و جلوی در شیشه‌ای قفل شده ایستاد. معمولاً یک چهره خندان از پشت پنجره شیشه‌ای برایش زنگ قفل مغناطیسی در را برای باز شدن میزد، اما حالا کسی آنجا نبود، چون همه در دفتر داشتند با هم حرف می‌زدند و یکی هم سعی می‌کرد کانال تلویزیونی دیگری پیدا کند. او روی پنجره شیشه‌ای کوبید و گفت: «اومدم هانا رو ببرم.»

زنی جوان با اشک‌های جاری روی صورتش به سمت او برگشت و دکمه‌ای را فشار داد. زنگ به صدا درآمد و قفل مغناطیسی روی در باز شد.

رید در را باز کرد و بلافاصله با صدای گریه کودکان روبرو شد. به اتاق نوزادان رفت و داخل را نگاه کرد، انتظار داشت پرستاری را ببیند، اما کسی آنجا نبود. رید گفت: «سلام؟» و وارد اتاق شد.

در امتدای دیوار هفت گهواره قرار داشتند. به جایی که می‌دانست هانا آنجا است رفت و او را خوابیده پیدا کرد. فکر کرد عجیب است که با وجود این درد و آشوب، او می‌تواند اینقدر آرام بخوابد. او را برداشت و در آغوش گرفت و گفت: «حال دختر کوچولوم چگونه؟» هانا صدای غان و واوا از خود درآورد و شروع به تقلا کرد.

رید اهسته گفت: «بابایی خیلی دوست داره.»

هانا چشم‌های آبی‌اش را باز کرد و به او خیره شد. دستش را دراز کرد و چانه رید را با دست کوچک خود لمس کرد.

«دختر کوچولوی من امروز چگونه، هوم؟ تازه مامانت رو دیدم و باید بگم اونم خیلی دوستت داره.»

هانا دهانش را باز کرد و بیخ هیجان زده‌ای کشید.

رید گفت: «اره، مامانت دوستت داره و خیلی دلتنگت میشه.» اشک‌ها شروع به جاری شدن از چشمانش کردند.

هانا زمزمه کرد: «ماما»

دهان رید از حیرت وا ماند. هانا تا حالا هیچ وقت حرف نزده بود و چقدر مناسب بود که اولین کلمه «ماما» بود. اشک‌های بیشتری روی گونه‌های رید جاری شد و از چانه‌اش به پایین چکید.

هانا دوباره بیخ زد: «ماما»

«خیلی دوستت دارم. ازت محافظت می‌کنم. اجازه نمی‌دم هیچ اتفاقی برات بیفته، گوش میدی؟»

هانا فقط به او خیره شد.

«حالا بریم خونه.»

فصل یک

نه سال بعد

دلیورنس ، اکلهاما

مردی با دست‌های بالا گرفته و کف دست‌های رو به بیرون به طرف دروازه نزدیک شد. وقتی که دیوارهای شهر را از دوردست دید، ابتدا خیال کرد سراب است، اما با نزدیک‌تر شدنش، امیدش هم به اندازه دست‌هایش بالا رفت. با صدای بلند رو به نگهبانی که با یک تفنگ ای‌ار نیمه اتوماتیک روی برج ایستاده بود، گفت: «لطفا کمک کنید! دنبال در دسر نیستم. فقط یکم غذا می‌خوام.»

نگهبان که مردی میانسال به نام اد^۶ بود، در حالی که با چشم راستش از پشت عدسی قرمز دوربین تفنگش آن مرد را هدف گرفته بود، دستور داد: «برگرد. اینجا به کسی پناه نمی‌دیم.» مرد التماس کرد: «خواهش می‌کنم، به کمک نیاز دارم. همسرم اون طرفاس، حدود یک روز راه پیاده فاصله داره. غذام تموم شده. یکم غذا بهم بدین بعدش می‌رم.»

اد ماه‌ها بود که با سرگردان‌ها روبرو نشده بود، اما چیزی در این مرد وجود داشت که به او می‌گفت دروغ نمی‌گوید. «در عوض غذا چی می‌دی؟»

مرد کوله پشتی‌اش را باز کرد و شروع به جستجو کرد. «خب، بذار.. ببینم، می‌تونم بهت...»

اد گفت: «من چیزی از تو اون کوله‌ات نمی‌خوام پیرمرد.»

«خب، اه... میتونم یه پیشنهاد دیگه بدم، اه.. اگه بخوای میتونم بهت اطلاعات بدم، اخبار اتفاقاتی که تو دنیا افتاده.»

اد از بالای برج نگهبانی فریاد زد: «چه نوع اطلاعاتی؟»

مرد در جیب کت پاره پوره خود جستجو کرد و یک پاکت تا شده بیرون آورد، لبه‌های آن فرسوده و پاره شده بود. «من از شش سال پیش که بندل، اورگان رو ترک کردم، شروع به جمع‌آوری اطلاعات کردم و ازونا یادداشت‌برداری کردم. می‌تونم اخبار اونچه که رخ داده رو بهت بدم. احتمالاً دوست داشته باشی از شون سر در بیاری.» و پاکت را در دستش تکان داد. اد هم مانند بیشتر مردم دلیورنس کنجکاو بود که بدانند در دنیای بیرون چه خبر است. آنها در دلیورنس در امنیت و در راحتی زندگی میکردند، اما از چیزی که بیرون از دیوارها اتفاق می‌افتاد بی‌خبر بودن، و فقط شایعات را می‌شنیدند. ولی دلایل خوبی هم داشتند تا به هیچ‌کس اجازه ورود ندهند، و افرادی هم که از انجا می‌رفتند دیگر هرگز برنمی‌گشتند. اما چه کسی می‌خواست این قوانین سختگیرانه را عوض کند؟ آنها خوب زندگی می‌کردن و هیچ‌کس نمی‌خواست مسئول آوردن چیزی یا کسی باشد که باعث نابودیه شهر کوچک و آرامشان شود. قبل از طاعون بزرگ و جنگی که بعد از آن رخ داد، دلیورنس یک شهر کوچک معمولی مانند بسیاری از شهرهای غرب میانه بود. یک خیابان اصلی از وسط شهر عبور می‌کرد، و چراغ‌های چشمک‌زن در هر دو طرف آن به مسافران هشدار می‌دادند تا آرام برانند. مغازه‌های کوچک خرده فروشی، بارها، رستوران‌ها و کافه‌ها در طرفین خیابان قرار داشتند، با تابلوهای رنگارنگ و پرچم‌های آمریکا که روی تیرهای چراغ خیابان نصب شده بودند. همیشه بحثی وجود داشت که چگونه دلیورنس اینقدر خوب عمل کرده است که توانسته خود را ازین بحران حفظ کند. برخی می‌گفتن بخاطر اندازه آن است. آن شهر به اندازه کافی کوچک بود تا بتواند دیوارکشی شود و آن را مدیریت کنند، و بله آنها درست می‌گفتند. دیوارکشی یک شهر کوچک به منابع زیادی نیاز نداشت، اما این تنها دلیل نبود، زیرا بسیاری از شهرهایی که شبیه دلیورنس بودند،

شکست خورده و فرو ریخته بودند. دلیل واقعی موفقیت آن به دلیل وجود یک مرد و فرهنگ بقایی بود که او ایجاد کرده بود، و نام او دارن کینکید^۸ بود.

کینکید در زمان شیوع طاعون بزرگ شهردار دلیورنس بود. او پتانسیل فروپاشی جامعه را دید و خود را ملزم کرد تا برای محافظت از شهر در برابر دنیای بیرون به طور جدی اقدامات تهاجمی انجام دهد. در ابتدا با مقاومت برخی از کسانی که فکر می‌کردند رویکرد او بیش از حد است، مواجه شد. اما این صدها پس از بمباران‌ها خیلی زود خاموش شد. ولی اکنون، نه سال پس از نصب آخرین قطعه دیوار، بسیاری در شهر از کینکید و دیدگاه او سپاسگزار بودند. با این حال، دیوارکشی تنها گام اول در برنامه کینکید برای بقا بود. او به سرعت شهر را به مناطق مختلف تقسیم کرد و به هر فرد کاری سپرد. برای امنیت، مراقبت‌های بهداشتی، آموزش، زیرساخت و غذا - به هرکسی یک وظیفه داده شد. تطبیق مردم کمی زمان برد، اما خیلی زود همه کار خود را انجام دادند و شهر رونق یافت. حتی پس از اینکه بمب‌ها انداخته شدند و تهدید آلودگی رادیواکتیو گسترش یافت، کینکید باز هم برنامه‌ای داشت. هیچ چیز نبود که او درباره آن فکر نکرده باشد تا شهر را برای مقابله با آن آماده کند. گویی او برای این کار ساخته شده بود.

اگرچه زندگی پشت دیوارها امن بود، اما سختگیرانه هم بود. کینکید با کمک شورای شهر، قوانین و مقررات سختی وضع کرد که سخت‌ترین و پرکاربردترین قانون آن دسترسی و نحوه برخورد با افراد آلوده بود. اگرچه برخی ممکن بود قوانین او را بی‌رحمانه توصیف کنند، با این حال باید گفت که آنها می‌توانستند این کار را انجام دهند، چون او شخصی بود که امنیت کامل را برایشان فراهم کرده بود تا از آن شکایت کنند. ولی او این افراد اندک را نادیده گرفت و قوانین و مقررات خود را با کارایی و انصاف اجرا کرد.

مسافرانی که در ابتدا به طرف دیوارهای آنها آمدند، از جهانی نابود شده و غیرقابل تشخیص از شکل قبلی خود خبر دادند. شهرهای بزرگ ساحلی توسط سلاح‌های هسته‌ای ویران شده بودند، شهرها و ایالت‌های داخلی با گرسنگی گسترده، بی‌نظمی مدنی و بیماری دست و پنجه

نرم می‌کردند - و بجز این موارد، ویروسی که همه چیز را شروع کرده بود، هنوز هم وجود داشت.

شهردار در ابتدا به گشت‌های شناسایی اجازه داد تا بیرون بروند، اما هیچ کدام برنگشتند. آخرین گشت چهار سال پیش از دروازه‌ها خارج شده بود؛ و آنها دیگر هرگز دیده نشدند. با گذشت ماه‌ها و سال‌ها، مسافران کمتری برای درخواست کمک به دروازه‌ها می‌آمدند. آخرین گروه قبل از مردی که حالا جلوی اد ایستاده بود، شش ماه قبل آمده بود. و مثل دیگران، به آنها اجازه ورود داده نشده بود، چون از این می‌ترسیدند که ناقل بیماری باشند یا بدتر، به آنفلوآنزای سگی آلوده باشند. با این حال، شهر دلیورنس بی‌رحم نبود؛ در عوض هر اطلاعاتی که مشتاقش بودند، غذا و آب تازه می‌دادند.

ولی خبری که آخرین گروه که در شش ماه قبل گفته بود، ترس را در دل و ذهن مردم دلیورنس انداخت.

آنها از گروه‌های سرگردان آدم‌خوار در شرق و جنگ‌سالاران در غرب حرف زدند. و فقط از گروه‌های کوچک و اندکی بازمانده مثل دلیورنس گفتند که برای محافظت از منابع محدودشان، به دیگران اجازه ورود نمی‌دادند. مردی در گروه آخر از جزیره‌ای در سواحل کالیفرنیا گفت که دولت در انجا درمان ویروس را کشف کرده و شروع به بازسازی کرده است. ولی وقتی تحت فشار قرار گرفت، گفت که آن را ندیده، اما فقط شایعاتی در مورد وجود آن شنیده است. مردم دلیورنس در این شایعه امید پیدا کردند، اما به سرعت آن را کنار گذاشتند و شهردار از فرستادن کسی برای پیدا کردن آن خودداری کرد.

اد پرسید: «حاضری یادداشت‌ها تو عوض غذا و آب به ما بدی؟»

مرد جواب داد: «آره و نه، می‌تونی از شون کپی کنی؟ اگه همینجوری بدمشون بره دیگه هیچ چیز باارزشی برام نمی‌مونه.»

اد تفنگ خود را پایین آورد، یک بیسیم به بالای پیراهنش وصل بود، دکمه آن را فشار داد و گفت: «پایگاه، اینجا دروازه دو. من یک مسافر دارم، اون اطلاعاتی داره که ممکنه مفید باشه. مطابق با پروتکل سه درخواست کمک دارم.» پروتکل سه جزو قوانین دسترسی بود که کمک دادن در ازای اطلاعات ارزشمند را پوشش می‌داد.

بیسیمچی جواب داد: «اینجا پایگاه، دریافت شد. یک گروه فرستاده می‌شه تا پروتکل سه را اجرا کند.»

تابش آفتاب ظهرگاهی حس خوبی را روی پوست رید ایجاد میکرد. او از سپیده دم بیدار شده بود و در باغ کار می‌کرد. دلیل خوبی هم داشت؛ با نزدیک شدن زمستان در چند ماه آینده، اهمیت داشتن غذای کافی برای گذراندن آن ماه‌های طولانی، سرد و کسل‌کننده را می‌دانست. او دستش را در خاک تازه شخم زده فرو برد و کرم بلندی را بیرون آورد. رید کمی بدنش را به عقب کشید و با نگاه به کرم، فوایدی را که داشت تحسین کرد. سپس با دقت، چاله‌ای کوچک کند، کرم را در آن انداخت و روی آن را پوشاند. زندگی چیزی بود که باید از آن قردان می‌بود. و هیچ کس در جامعه کوچک دلیورنس این را فراموش نمی‌کرد، به ویژه کسانی که از طاعون بزرگ و جنگ پس از آن جان سالم به در برده بودند.

هانا که حالا نه سالش بود، پرسید: «بابا، دوباره از اقیانوس برام بگو.»

رید کلاهش را برداشت، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و به ابرهای درحال حرکت بالای سرش نگاه کرد. افکارش محو زیبایی آنها شده بود، به همین خاطر سؤال هانا را نشنید.

هانا در حالی که علف‌های هرز را از اطراف گیاهان لوبیا سبز از جا درمیآورد به کنایه گفت: «الو، از زمین به بابا.»

رید گفت: «اوه، ببخشید، داشتم به قشنگی آسمون نگاه می‌کردم. چی پرسیدی؟»

«اقیانوس، در مورد اون برام بگو.»

«اقیانوس آرام، تنها جایی که رفته‌م، خیلی بزرگه. بزرگ‌ترین اقیانوس دنیاست. وقتی روی ساحل می‌شینم، دریا غرش می‌کنه و موج‌ها با شدت به ساحل می‌خورن. هوای اطرافش بوی شوری میده، مثل آب شور. پرنده‌های دریایی بالا سر پرواز می‌کنن، خیلیاشون با نسیم دریا پرواز میکنن. و وقتی نگاه می‌کنی، تا چشم کار می‌کنه هیچی نمی‌بینی.»

هانا پرسید: «مثل نگاه کردن به دشت‌های شمالیه، فقط بجاش آبه؟»

«یه جورایی، تو که عکساشو داخل کتابا دیدی.»

«می‌دونم، ولی دوست دارم تو راجبش حرف بزنی... منو یاد داستان‌اشنایی تو و مامان میندازه.»

رید لبخند زد و گفت: «آه، بله، من و مامانت.» افکارش او را به زمان و مکانی دور برد «برای اولین قرارمون روی ساحل دل‌مار^۹ قدم زدیم. و غروب آفتاب رو تماشا کردیم؛ خیلی قشنگ بود.»

هانا با اینکه این داستان رو چندین بار شنیده بود، پرسید: «چطور همدیگه رو دیدین؟»
رید با شیطنت گفت: «این داستان رو هزار بار برات تعریف کردم.»
هانا دستانش را روی شلوار جینش پاک کرد و روی زانو هایش خم شد و نشست. «دوست دارم دوباره بشنومش.»
«حالا که دوست داری..»

هانا گفت: «احساس می‌کنم به مامان نزدیک‌تر می‌شم.»
این حرف همان چیزی بود که رید نیاز داشت بشنود تا شروع کند: «تو یه کتاب‌فروشی همدیگه رو دیدیم. رفته بودم برای یه دوست کادو بخرم. تو راهرو به طور اتفاقی به مامانت برخورد کردم. بعدش شروع کردیم به حرف زدن و از اونجا به بعد ادامه پیدا کرد.»
«دنبال چه کتابی بودی؟» هانا تا حالا این سوال را نپرسیده بود.
رید کمی فکر کرد و گفت: «یه کتاب کلاسیک از مایکل کرایتون برداشتم. اسمش هم مرده‌خواران^{۱۰} بود.»

هانا با چشم‌های آبی و کنجکاو نگاهش کرد و پرسید: «کتاب خوبیه؟»
«اره کتاب خوبیه. خیلی وقته نخوندمش، ولی یادمه که ازش لذت بردم.»
هانا گفت: «هوم، از خانم پتی‌گرو تو کتابخونه می‌پرسم ببینم دارنش یا نه.» و دستکش‌هایش را دوباره پوشید و شروع به کندن علف‌های هرز کرد.

^۹ Del Mar یکی از سواحل ایالتی کالیفرنیا

^{۱۰} فیلمی هم بر اساس این رمان با اسم (سینزدهمین سلحشور) ساخته شده